

چگونه شرح توان او داستان جیا	بمذلت رسای نگار مسیما ند
بود اثاره ابروش تر جان جیا	دوبان حریف کجا صاحب جیا دار
که چشم از همه اعضا بود مکان جیا	حجاب لازم ارباب پیش افتاده است
ز غنچه لب خاموش بوستان جیا	بجز زخمشد گل زان دیده ایم در پست
کمن نگاه به بر سو ترا بجان جیا	سیان عاشق و معشوق نیست پرده مهر
گرفته ایم مست غمی که از و کان جیا	طلای خالص کامل عیار خاموشی است
نشسته ایم به تمکین بر آستان جیا	ذلیل و خواری بر در شدن نیدیم
قدم برون نگذاریم ز آستان جیا	فرب جلود گل کی غوریم چون بلبل
عزیمت شخص است پاسبان جیا	خسین شرم و حیا میدید بیا و فنا
رسانده است بس لاج نردبان جیا	عروس حسن نفرون کرده است پرده مهر
توان شناخت ازین چه غرضشان جیا	بر خاندان نبی جاسی یافت نوی انورین

<p>چون در این بیت ببینی ببینی ببینی</p>	<p>درمان یار چو آمد بخنده تا صحر گفت که گشت پد و اشد بانگ گلستان جان</p>	<p>محل وایت در این بیت ببینی ببینی ببینی</p>
---	--	--

<p>عاقبت آمد بکار این پاکدامانی مرا خلعت آزدی کی بخشید سو یانی مرا نیشکر گر رویه نگشت پشیمانی مرا چون توان در بهر خاک کرد زندان مرا بستان لبست باشد بال افشانی مرا گر سلطان بنون این دشت بهانی مرا چون کس نماند نه باشد رنگ کردانی مرا در فشان بود بین بال فشان مرا ز بهر سب این بود آن لب چو گانی مرا</p>	<p>رو برویش کرد چون آفتاب حیرانی مرا فارس از بند لباس عاریت کردیدیم بسکه در افسوس آن لبهای شیرین میگیم از سبک رویی برگ گشتی بخت بدوی گل عاشقان را در نا بردم بقامی بگریست آب از جوی سده شک و زمان خندان مرا گفتش بگریست در و بعد رویی انچه دارومی گسند پر و اشته بپوشش مرا بچو گوئی بی سرو سب دیدم در دست</p>
--	---

گریها کردم شب بجز از عروتش دور نیست

یو الهوس را موج شمشیر فنا گردیده است

طرز سبیل شدم بر گوش او جا کرده ام

بوسنم دارم اسپد از کاروان لطف

صبح فوری بر روز وصل جان کی رسد

گوشه گریها مرا آتش عین شامی است

گردان اهل تعلق بی با سیم جدا

در میان آب شور و نونان فرق نیست

بیلان زه پدک گل نغمه پروازی کنند

گر ز فیض وصل خود چون صبح خندان مرا

موج آب بقا آن چنین پیشانی مرا

برو تا زلفت کسی مشق پریشانی مرا

می بر آرد عاقبت از چاه ظلمانی مرا

دیدن روی تو باشد عیب سلطانی مرا

بست در قلم رسم دل فرسلیانی مرا

در بیابان جنون برده است عریانی مرا

اشک ریزی خوشتر است از گوهر نشانی مرا

شد ز سیر روی و شوق غم نخوانی مرا

اشک مانع از شرم و محمول سنگین است

ای خوش آمد بکار این اندیشه نشانی مرا

بسیار است  
بسیار است  
بسیار است

بسیار است  
بسیار است  
بسیار است

<p>حلقه اش کرد در ستاده مرا  تا برویش نظر فدا ده مرا  حیرت کرد ایستاده مرا  در نظر هست حسن ساده مرا  می شود شوق او زیاده مرا  نیست حاجت بجام با ده مرا</p>	<p>تا بر نقش نظر فدا ده مرا  جانب گل نمی کنستم بگی  آب آینه گفت بر رخ او  کی بر نقش و نگار پروانم  هر قدر روی یار می بینم  گره اش چشم مست او کافیست</p>
<p>ناصر از بیت حضرت صاحب  لذت خاص مست واده مرا</p>	
<p>آفتاب از نظر فدا ده مرا</p>	<p>تا بروی تو چشم افدا ده است</p>
<p>آه از سر و سر کشیده ما  زیده انتظار و دیده ما</p>	<p>گذارد دستم بدیده ما  وصل آن نور چشم منجم ما</p>

<p>برق آه بخون طلپیده ما دل از خوشترین مرپیده ما این کمانی بود کشیده ما اسب زخم دهن دریده ما</p>	<p>حرم سبزه بر تش و انس با هیچکس نمیسیرد چون فلک سر کشی کس نباید کله دار و ز تیغ ابرویش</p>	
<p>شاهنشاهی بشاهت استایم کجاست ایمان بیست کجاست</p>	<p>کرد خورسند جان ناصر تقدم یار نور سیده ما</p>	<p>خدا را سپاس بدرمانی بپوشید بدرمانی بپوشید</p>
<p>آن شهنشاه و ششین یاد می آید مرا تا از آن رخسار رو ششین یاد می آید مرا بر سر کونورستن یاد می آید مرا آن سه و آن بامه بر زن یاد می آید مرا از کلاه شاه و جوشن یاد می آید مرا</p>	<p>آن بهار و ابرو گلشن یاد می آید مرا ول زانوار تجلی مهر تابان شود بر زبان هر گاه آید نام کسب بر نما می کشد چون ماه تابان سر طرف کوبتا تا حباب و موج می آید چشم در محیط</p>	

از نستان شیر می تاز و چون بخریب با  
 فوجهای لشکر اسلام چون صف میکش  
 آتش از دور می بینم چو در امان کوه  
 در شب تاریک هجر از حال زار من بر سر  
 در نظر افتد بصر جا طایری در آشیان  
 دیدم از برگ درختان تو خورشید  
 هر کجا با هم نشسته جو که آهو بهم  
 طوطیان با هم چو سر گرم تکلم میشوند  
 خنده کبکی چو در کھساری آید بگوش  
 هر کجا نیلوفر می یا سبزه می آید چشم  
 صبحدم بر آسمان ظاهر چو میگردد شفق

حمله آن صید افکن یاد می آید مرا  
 جلوه های آن تهنستن یاد می آید مرا  
 جلوه آن نخل امین یاد می آید مرا  
 آن رخ چون روز روشن یاد می آید مرا  
 از مقام خویش و مسکن یاد می آید مرا  
 قصه رابع و نور روزن یاد می آید مرا  
 دوستان یک جانشستن یاد می آید مرا  
 با عزیزان حرف گفتن یاد می آید مرا  
 از معنی نقش گفتن یاد می آید مرا  
 سیر آن ریحان و سدس یاد می آید مرا  
 جوش خون گل بلبستن یاد می آید مرا

چون بدینیم قمری شوریده در آن خوش  
 سحر کار یجا چون ز گس می کند پیش نظر  
 چون گاه هم می نقد بر یا سمین دسترن  
 آن برق افشانی ز افشش نه بکار حسنام  
 در میان باله دیدم بنبوه گر ماه تمام  
 شمع گل از کوه شش بنم چون بند جلین  
 شوخ من چون ماه نو شب گوشه ابرو  
 پرده ول چاک چاک از یاد آن مرگان بسته  
 در کنار گل چشبنم را قاشاقی کنه  
 عشق آوار و از جاست گنگین من  
 چون بدو آواز و دل از حلقهایش آید

التفات یار بر من یاد می آید مرا  
 غمزه آن چشم پر فن یاد می آید مرا  
 از لطافتهای آن تن یاد می آید مرا  
 از هجوم ابر بھسن یاد می آید مرا  
 آن رخ از خط مزین یاد می آید مرا  
 آن نگارین دست و سمن یاد می آید مرا  
 این دایره وجه احسن یاد می آید مرا  
 بجنبه کار یجای سوزن یاد می آید مرا  
 با تو همزاد نوشتن یاد می آید مرا  
 جذب مقاطیس و آهن یاد می آید مرا  
 حالت سنگ فلاخن یاد می آید مرا

اینکه مکتوبی نمی آید ز کوی آن نگار  
شوخ چشمیهای حسن یاد می آید مرا

<p>عقل نیست در عیب کوی که وقت شب سوزن جان</p>	<p>از خیال او که ناصر بادل بن لایم است اختلاط روح با تن یاد می آید مرا</p>	<p>عقل نیست در عیب کوی که وقت شب سوزن جان</p>
---	--	---

<p>زمین گلستان بود تماشای او مرا دو چپ تر ز خال رخ مهشان بود در صد هزار ام قشاده هست مید کیفیت شراب بگردش نمیرسد از کشور عدم گلستان نکند سر تا سر حدیقه ایجاد دیده ام</p>	<p>سر زاده در بهشت تماشای او مرا داغی که در دل است سوا نمی آید مرا دلبستگی جد است بهر جای او مرا حرفی که در لست لبهای او مرا آورده هست شوق تماشای او مرا خوش آمده هست لاله حرامی او مرا</p>
---	---

<p>عقل نیست در عیب کوی که وقت شب سوزن جان</p>	<p>چید و تاب بر گ جانم فگنده هست ناصر خیال لطف چلیپای او مرا</p>	<p>عقل نیست در عیب کوی که وقت شب سوزن جان</p>
---	--	---



چشم زره بگذر کید اهل فیل مرا  
 علیل گر چپ مرا کرده بود و روی او  
 نه من بخوامش خود میروم به چین  
 چه ممکن است که من شکوه بر زبان آورم  
 در فیض دیده تری نیاید گردیم  
 اگر چه پینه من از زلف عشق پرست  
 چه شکر با کنم از چاکهای ل که شده است  
 عزیز جان دل حضرت عزیزم

که حفظ نام هر مطلق بود کفیل مرا  
 شفا نصیب شد از دیدن خلیل مرا  
 که بوی دلکش آن گل شده پیل مرا  
 چه سود گر سنگینی پیش پای فیل مرا  
 کجا بهشت فریبد پس بیل مرا  
 نداده اند اجازت به قال و قیل مرا  
 بگو چه مریض است کسی و بسیل مرا  
 خفیف شد نگرده کسی زلیل مرا

دل بیت  
 بی نصیب علی از زلف و شکر  
 چو هست لطف خدا حافظ و دویل مرا

بکوه و دشت بیابان خم بود نام  
 در دست غاصب بی نصیب و شکر

در دست غاصب بی نصیب و شکر  
 در دست غاصب بی نصیب و شکر

چه خاطر و اشود بی یار از گلزار عاشق را

زند هر سینه اش در دیده نشانی عاشق را

که خواهد شد میسر گریه بسیار عاشق را	دم صبحی که آن گل خندا میگرد و دستم
که می آرد بحسب زود تیود گفتار عاشق را	بر روی صفحه آئینه طوطی حرمت میگوید
ز عمر گمان تو باشد در عکس صد خار عاشق را	چه شد گراز تنافلهای حشمت خاک گردیده
نمی آید بکاری دیده بیدار عاشق را	ز گلشن بخت تا آن نوگل سیرا چنین شنیم
نباشد غیر تو چو پسنی گردد کار عاشق را	بزا بد کعبه می باید بر همین دیر میخوابد
بضر و امید می گرد صد دیدار عاشق را	میان زندگان و مردگان فرقی نیمانند

تن خاکی نگردد و مانع سیر روان همگر	نزد ساربان چون ساربان قتلگاه باستان
کجا و نیابا که از خود کند پکار عاشق را	فصل آریات

همدوش آفتاب نباشد کسی پسر	مانند شب بنم آب نباشد کسی پسر
کوه گران رکاب نباشد کسی پسر	در سیل حادثات که پیش از سر آید نیست
پای ترار رکاب نباشد کسی پسر	ای شهسوار قالب خود کرده ام تھی

از مرشته نفس که بود سبب بختها

چون او صاحبی توان یافت در جهان

از گریه های او بود خنده همین

در محفل تو نیست در انصاف سخن

شبنم با قناب ز بیدایش رسیده

زین دور باش سیر و دار و درو رو بگو

پنهان شدن دیده خلق است جان

عبرت پذیرستی و بودم تو پیش

چنانکه لعل یار است در زین شو

در محفل که سانه پیش بگیرد شست

با تار ناله های او در دند تو پیش

پیوسته در حساب نباشد کسی چرا

مشغول با کتاب نباشد کسی چرا

با دیده پر آب نباشد کسی چرا

پیش تو لا جواب نباشد کسی چرا

مامل تبرک خواب نباشد کسی چرا

بیا یا بر رخسار نباشد کسی چرا

چون غنچه در حجاب نباشد کسی چرا

از دیده حجاب نباشد کسی چرا

ز هر نفس نباشد کسی چرا

استغنی از شراب نباشد کسی چرا

ز ناله چون باس نباشد کسی چرا

<p>چون صبح آفتاب نباشد کسی چرا گیرنده گلاب نباشد کسی چرا</p>	<p>از چاک سین و جگر و انداز خویش از گل پا روی عرفناک آن نگار</p>	
<p>همان کسیست که در این عالم از کجا که می آید از کجا می آید</p>	<p>ناصر درین بساط بطبع گهر نشان هم نسبت سحاب نباشد کسی چرا</p>	<p>قول اینست طریقی است شماره شهابان که در این عالم از کجا که می آید از کجا می آید</p>
<p>پیوسته در وصال نباشد کسی چرا بایار خرد سال نباشد کسی چرا ابر جهان توان نباشد کسی چرا پیوسته چون طلال نباشد کسی چرا آسوده از مقال نباشد کسی چرا طوطی خوش مقال نباشد کسی چرا شاق آن جمال نباشد کسی چرا</p>	<p>مشغول بانخیال نباشد کسی چرا در باغ لطف تازه بود نونخال را از بی دریغ بخشی چشم گهر نشان قالب تخی بشوق رکاب تو ای سوا چون غنچه زخموش درین باغ و بوستان آینه جمال تو مادر نظر بود بین گلرخان رنگ وفادور بوده اند</p>	

در انقلاب گردش گردون بی ثبات  
 از ریشه حیات که آنر مستندیست  
 بدان پیشتر که با گنج حیلی شود بند  
 ماه تمام می شود از بستجو بلال  
 آب حیات موج از آن تیغ مسینه بر  
 چون از سوال بوسه لعنت میسه ست  
 عقل معاش را از طلال آفت بیدار  
 آتش و گی پکنسگره که با کشد  
 با وصف آنکه گنج معانی در نو پست  
 کافر کشتی سلال بود در رنده  
 پیش کریم حاجت نظر جان نیست

بر حال خود بحال نباشد کسی چسرا  
 در فکر انفصال نباشد کسی چسرا  
 در قصد ارتحال نباشد کسی چسرا  
 در کوشش کمال نباشد کسی چسرا  
 مشتاق آن زلال نباشد کسی چسرا  
 بمنون این سوال نباشد کسی چسرا  
 در دفع این طلال نباشد کسی چسرا  
 چون خاک پامال نباشد کسی چسرا  
 همچون کتاب لال نباشد کسی چسرا  
 با نفس در قتال نباشد کسی چسرا  
 ب بسته از سوال نباشد کسی چسرا

<p>دایم با نفعان نباشد کسی چرا</p>	<p>بر کرد های خویش که ناکرده زو به است</p>
<p>خندان و خوش خصال نباشد کسی چرا</p>	<p>با همه کشتاوه درین نان غم چو گل</p>
<p><i>عزیزان نیست طریقی از شنیده دوازده شبان و آنکه منسوب خایه نیست چرا که درین عالمین و درین عالمین بسیار است ازین عالمین و درین عالمین</i></p>	<p>ناصر زولع عشق که ذکرش بخیر باد خورشیدی زوال نباشد کسی چرا</p>
<p>ایستد بهار نگردد کسی چرا</p>	<p>حیران حسن یاز نگردد کسی چرا</p>
<p>باد ولتی دو چار نگردد کسی چرا</p>	<p>ایستد داریاز نگردد کسی چرا</p>
<p>دریامی بی کنار نگردد کسی چرا</p>	<p>محدود چون جباب توان بود باکی</p>
<p>چون سیل بی قرار نگردد کسی چرا</p>	<p>در اشتیاق وصل شفا بخش آن مجید</p>
<p>آواره از دیار نگردد کسی چرا</p>	<p>بی یار از دیار نباشد تمعی</p>
<p>چون شانه دل نگار نگردد کسی چرا</p>	<p>دستی اگر زلف بتان میرسد زخم</p>
<p>از جان دل شکار نگردد کسی چرا</p>	<p>نجانیکه دست و تیغ تو ای شوخ شد بلند</p>

آن قاصدی که نامه زود لارا آورد  
 شاید باین بجان رسد تا بدخش  
 زگریه سبز مزاج امید می شود  
 از تشنگی زیاد و شود لذت لال  
 از زیر تیغ حادثه رفتن سبک سیریت  
 از زردبان عالم تخم برید چون مسیح  
 شد آفتاب زره از عشق هر که یافت

بر پای او نثار نگرد و کسی پسر را  
 در راه او غبار نگرد و کسی پسر را  
 چون ابراشکبار نگرد و کسی پسر را  
 ممنون انتظار نگرد و کسی پسر را  
 چون کوه باوقار نگرد و کسی پسر را  
 بر آسمان سوار نگرد و کسی پسر را  
 مشتاق آن شرار نگرد و کسی پسر را

ما صبر بود صفای سبوی شبوی آن نگار  
 از خانه مشکبار نگرد و کسی پسر را

گل گریبان می درو گرد چین مین ترا  
 از خجالت تازه بر پا از پر قمری نهد  
 میگدازد شمع گرد درانچمن مین ترا  
 سرو عناق جلوه گر در چین مین ترا

ای پری رویشسته دل اشطارت میکشید	حذاروزیکه عاشق در طین پست ترا
گور گرو و دیده بی امتیاز او به است	هر کسی چشم آهوی ختن پست ترا
میچکد چون قطره شبنم ز شرم عارضت	ماه تابان گرشیی امی سمیتن پست ترا
میزندند خار جفا در دیده او حسن گل	بلبل در مانع گرامی کلبدن پست ترا
مهر در آب یاد را بر دیدن نگنست	و دیده عشاق چون بی پیر پست ترا
میزند از خوش نجابت مهر خاموشی لب	گر محفل طوطی رنگین سخن پست ترا

در انج ساز و ماه تابان از میان باله اش	در انج ساز و ماه تابان از میان باله اش
چون که ناصر در کنار خوشترین پست ترا	چون که ناصر در کنار خوشترین پست ترا

بر آن روزم چه مهر از ان خود کاشانه خورا	چو لعل از خون دل پر کنیم سپانه خورا
نگهبانی کنم من بر مال صد چاک زاناک	نمیگیری چرا از لبت جانان شایه خورا
حجاب از صد گدشتن جمع روشن کن شبت ترا	بلاغ هجر میسوزی سپهر پروانه خورا



<p>بصحرای میفرستند بعد از این دیوانه خود را          از شمع باوده روشن کرده ام کاشانه خود را          بجای رو ب نفس کردم مصفاغای خود را          چسان با خویش سازم تشنه چکان خود را</p>	<p>نشد حاصل کشا و خاطر هم در کوچه ایجا          ندارم هیچ پروا اگر شیخون آورد مصر          بخار خاطر آئینت از راه نفس باشد          بیابان در بیابان میرسد از سایه جویم</p>	
<p>بصحرای میفرستند          تشنه چکان خود را</p>	<p>برغم و انقباض اول گویا صحران از زندی          شفیق بسم کردم گریه مستانه خود را</p>	<p>نخ میزدند شب          تشنه چکان خود را</p>
<p>داربانند از گفت تعمیر آب گل مرا          میشود در هر گاه بی عیب بر آن حاصل مرا          بیست پروانی دیگر از نخله شکل مرا          ورت با شد صد نوادر پر دانی مرا          می کند از نقص کامل مرشد کامل مرا</p>	<p>از ریاضت گشته دل تا که شد منزل مرا          از ورق گردانی لیسیل و کهار نوکا          تا که از آه سحر آمد بدست من کلب          رحم می آید بجان مست لیبیان کین          بدرسیگر و بلال از انشا تا شب</p>	

مدعا از دیدن آئینه باشد نقش یا  
 عاشقان بر خون گرم خود قناعت کردند  
 یارب از عین عنایت راه تو فقیم نما  
 راستی را با کجی هرگز نباشد اتفاق  
 جان من از داغ بجران سوختن انصافیت  
 همچو بیخ تا که اینجا ریشه محکم کرده ام  
 گوشه چشمی نگر و آن ترک بی ابرام  
 حیف می آید از آن عمری که در سپهر گذشت  
 خوش نیاید عرصه تنگ خرد و دیوانه را  
 سینه میالم بر یک خشک در عین محبت  
 می جهد یک نیزه بالا خون سنگ بر تم

کی کند و سب بخود از وید حین غل مرا  
 نعمت الوان نمیسازد بخود و مایل مرا  
 نفس به کشن مسید هر سر در ره باطل مرا  
 چون کمان و تیر باشد صحبت عاقل مرا  
 میتوان چون شمع روشن کرد در محفل مرا  
 بر در میخانه تا زانو است پا در گل مرا  
 کرد آینه سنگ چشمیهایی و سائل مرا  
 گوشه میخانه شد تا از جهان منزل مرا  
 یا نفس یا و ام باشد صحبت عاقل مرا  
 چون بخاطر بگذرد لب تشنه سال مرا  
 یا دمی آید چو دست و تیغ آن قاتل مرا

<p>در قبا کار عبا از فیض مرشد می گنم          در پیش رخسار تو ای دلبر          جان بسوزد که در این کجایم          غایت سبب زین غایت</p>	<p>شغل دنیا کی کند ما ضریق مافلا</p>	<p>دل ایستد تن در غایت          در پیش رخسار تو ای دلبر          جان بسوزد که در این کجایم          غایت سبب زین غایت</p>
---	--------------------------------------	---

<p>روح را خائنه تن قید فرنگ است اینجا          ساقی و جام می و بر لب و چنگ است اینجا          تیغ بر عاشق جان باز کشیدن است          بازار انبسط بر صوره کجا می آید          بسکه ترسیده ام از آفت خود و پنهان          شوق پرواز سوی مرکز اصلی در          شیر مردان هوس جامه دیگر کنند          عشق این لاله رخان کرد نظر را باز          خرم فهمیدن طرف ضرر هر چه نیست</p>	<p>عارف از مستی او هوم به تنگ است اینجا          چشم بدو در چه پیش است چه تنگ است اینجا          سر اگر خواسته باشی چه درنگ است اینجا          سخن اندر هوس صید کلنگ است اینجا          چشمه آینه چون کام ننگ است اینجا          هر شراری که نغان دل ننگ است اینجا          خرقه هست اگر قطع پلنگ است اینجا          عینک دیده ما پرده رنگ است اینجا          شره چشم بان چنگ پلنگ است اینجا</p>
---	--

بود صفای برداشن گهران زنگی سرخ  
 غنچه چسب نمان جهان مانع و بھاری اند  
 خنده گنای ما بر سر عنقا زده است  
 هر که باخته دلان گشت طرت طرف بست  
 انقی نیست دبی گرتوز کوه از خرمن  
 زخم خود گرم دل از حسرت تنی مست بچکا  
 خاک آسخته خون بزرگان باشد  
 این زمینی است که نمیده قدیم باید زد  
 سنگ بار و فلک فتنه چه جای عیش است

عاقبت آئینه را بوشن زنگ است اینجا  
 عشرت روی زمین دل تنگ است اینجا  
 خواهرش نام و نشان بجلت تنگ است اینجا  
 یا حد برایش که پر ز سر خدنگ است اینجا  
 برق رای پای ترو و همه تنگ است اینجا  
 قطره اشک بی شیشه زنگ است اینجا  
 چه سخن بر سر بشید و پشنگ است اینجا  
 تو سن فکر مست ازید که سنگ است اینجا  
 شیشه خرد و آواز ترنگ است اینجا

دل نیست تنج نورا  
 صائب و مطلع از نشان ایشان  
 خاتم نصرت

ما صحر این نخل حضرت میرزای سن است  
 دامن شربت جنون سینه تنگ است اینجا

انجا بر آید از سبب  
 شرح مضمون در بیان تیر و خنجر طلوت  
 زینب زینت

دیوانه تو نیست بکاشانه اشنا  
 چشمی که شد بگریستایه اشنا  
 اذاه برق تازد دل عاشقان پر  
 چشم چو کاسه در بدی از طمع نشد  
 جای سر تکباده لعلی و بد برون  
 ای کو دکان کوچه و بازار انواع  
 بر بسته های چند شنیدن چه لازم  
 قانع بر آستان توکل نشسته است  
 ز نگار خفا نشسته بر ز روی سید دروغ  
 شوق جنون یک طرفی عاقلان  
 از غوغایش میزد که فلان طون بر آورد

کاشانه چیست نیست بوی راه اشنا  
 کی میشود بگوشش پیمان اشنا  
 تیر نیست گشته با پر پروانه اشنا  
 چون حلقه در دست یک خانه اشنا  
 چشمی که شد بگریستایه اشنا  
 دیوانه ام شده هست بوی راه اشنا  
 هرگز مکن تو گوش با فسانه اشنا  
 باشد گدای شمع بصر خانه اشنا  
 آینه شد بسبزه پیکانه اشنا  
 از اشتیاق گنج بوی راه اشنا  
 شد بچو خرم کسی که بچسباید اشنا

دیوانه میشود پیک سایه پری	اتو اواسی انگه شد پیر خجانه نشنا
تاترن بپنگبار ملامت نمید	طاملان نمیشوند بد یوانه نشنا
باشد درین بساط چو گل سبزه نشنا	گر دیده هست نرود بر چکانه نشنا
تایقلی بر آغینه دل نمینی	پشت نمی شود پیر خجانه نشنا
کمر رنگ آنکه نیاروز خود صبر	شایدی مقولن ز شوق پیر خجانه نشنا
کثرت نمود نشو و نما و زنده در علم	بوده مادر یکس و انداشنا
بر خیزد گشته بر گردنم تا کشته بودم	دیوانه زانم گشت از پیر خجانه نشنا
واندا که پیست دستت بر خجانه نشنا	نشنا و آنگشته به حلقه بد پیر خجانه نشنا
از بار تیغ نشو و نما می بهر نشنا	افسوس بر گشت خط تو باشنا
نقش مراد او نشیند بنزد عشق	ضعیف که شد از پیر خجانه نشنا
تجمل کروان لب عنابی ترا	ای آتشین زلف به پیر خجانه نشنا

مانند حلقه گشته سکنایه آشنا	قدم جان بجان نیست نستی
هر کس که شد بهمت سروان بهشت	روزی با خود چو شیر بهیرگی خوشتر
<p>دل صاف و مین بافتن پدید آید</p> <p>چشم سبک و رست با دیده آشنا</p> <p>چون گشته است برنجی آشنا</p> <p>تا شد دست و تن کسی سینه آشنا</p> <p>گر دیده ام سپید را ایینه آشنا</p> <p>اطفا نموده اند بارین آشنا</p> <p>ماییم اجمال تو در سینه آشنا</p>	<p>تا چند عین تو بود کسب آشنا</p> <p>تا بوس چون ز شیر خطماست آشنا</p> <p>از مال منجی که در یاد هیچ آشنا</p> <p>بر روی دل کشود زان و بوی آشنا</p> <p>تا میماند بر آینه دل به سینه آشنا</p> <p>تا بوی و زسان سه و نوشته گار آشنا</p> <p>چون تو دیده در آینه تو آشنا</p>

<p>چون ناز شو بخبر چه شمیم آشنا      بای شدن بجز فرو دست آشنا      زاهد بود بقصه پارسینه آشنا      آن چشم سوزنی که بود عینه آشنا      بر کس گشته است بر وزینه آشنا      چشم تو کرد بامی و دشمنه آشنا      خوش ما و آنکه گشت با این سینه آشنا</p>	<p>انفاس مشکبار اگر عیب با بود      با ساقی بخیل چه جای تعمر نصرت      عارف ز حال خویش تنزل مکن      ما تار جان برشته او ایگان مغم      شام سیه پدیده او صبح روشن      در دروغ صبحی ما سکت      از عشق میتوان بفرز فلک رسید</p>	
<p>بیدار نیست</p>	<p>ما صبر خود دید چه خود با را بچو ما      ما چا گشته است با نیک آشنا</p>	<p>غزل از دست در تیغ ز با ساقی</p>
<p>که می پرسید از هر گل سراغ بلبس خود را      سیار اینچنین ای الفت جان کاکل خود را</p>	<p>ز مرد پویش دیدم در چمن شاخ گل خود را      بوس کرد و با دوا عشق در خاطر ازین بزم</p>	



<p>در دیوان گلشن ابوالشیرین          ز قال و قیل زاهد هیچ کیفیت حاصل          ز بزم اهل صورت پاکبش گزرب حق خواه          برجوم ابرو جوش لاله و گل جام گردان است          ز بار انتظارت قائم گردید غم سربانی          نه آینه درونش که بر عاشق ستم باشد          در آن ساعت که گردیدیم جدا از یار و دستم</p>	<p>تراشی بیدهی نامی نه چون سبیل خود را          بلند آوازه کن ای شیشه می قلقل خود را          بزن در دامن آریاب معنی پینگل خود را          بگردش آرای ساقی تو هم جام مل خود را          ز بیل جلوه روشن کن چشم مل خود را          بسا دایند آن پیاک ناز کاکل خود را          که واقف از جدائی گشت هر جزوی کل خود را</p>	
<p>نقل هایت          بیخ شهبان آینه بنیاد نیست          بیخ شهبان آینه بنیاد نیست</p>	<p>بسان شامی اری چاکاگر بر جگر تا صحر          بزن در دامن لعل نگاری گل خود را</p>	<p>بیخ شهبان آینه بنیاد نیست          بیخ شهبان آینه بنیاد نیست          بیخ شهبان آینه بنیاد نیست</p>
<p>اشکان بگر نادک مژگانی را          کوه دماغی که بگلگشت پس بر دارم</p>	<p>چچ بار شسته جان زلف پریشانی را          من که پردانه شدم شمع شبستانی را</p>	

گل روئی که منم بیل شیدانی او  
 رغبت یوه فردوس خاطر شده محو  
 خنده لعل لب یار که چشمش مراد  
 منم و گوشه امنیت صحرا سی خون  
 داغ حسرت بگر بر سر هم سوختیم  
 شاید آن گنج گرانمایه در آید بر  
 چه قدر تیر تو در چسبوی هم جا کرده است  
 نور خورشید تو چون ذره پرداز آرد  
 سیدی طاقت این بارگران دوش را  
 دل من شیفته چشم تو شدی ترسم  
 آتشین جلوه حسن تو روانی بخشید

و او در خون جگر غوطه گلستانی را  
 بوسه تا چید لبم سبب زخمدانی را  
 ریخت بر زخم جگر طوفانیکدانی را  
 بدو عسالم ند هم گوشه دامانی را  
 طرح در سینم نو ویم چراغانی را  
 میتوان کرد سخن دل ویرانی را  
 ریخت در سینم من طرح نیتانی را  
 جوهر آینه دیده میرانی را  
 برگزیدی نخلانست تو که انسانی را  
 کار افتاد فرنگی و سلمانی را  
 چشمه آینه دیده میرانی را

گرد زه ناک بیدار کمان ایرونی | ای دل آماده بشو ز جسم نمایانی

<p>شور و حال است سکون و سستی که درین غم غمناک است</p>	<p>ناصر امروزه بیاد رخ گل خساری میتوان ریخت بدل طح گلستانی را</p>	<p>تو را که در طبع و عقل و خلق سپید شکر شایان انظار است از غم غمناک است</p>
---	---	---

<p>می کند محبت بنون بسوی مشت محفل حسن را نیست از آنینه بهشت هیچ منزل حسن را همی کند پروانه آتش شمع محفل حسن را ورنه کاری نیست با قطع مراحل حسن را می کند تشنه آب آتش کمال حسن را گر باشد خواهدش عشق از ته دل حسن را گر نباشد عشق روشن دل مقابل حسن را در دوست از زلف از کمال سلاسل حسن را</p>	<p>می کند آخر محبت عشق کمال حسن را من فرود آورده ام در خانه دل حسن را عشق کمال میکند بر خویش کمال حسن را جذب محبت بنون میکند در شست لیلی را گشت دوست تابع حکم ز اینجا عاقبت آشنیان عند یمن از چه بر شاخ گل است این همه آرایش از بهر چه آمده در جود گر نباشد خواهدش تشنه عشق از بهر چه نیست</p>
---	--

شبنم پاک سینه را گل میدهد جا و کجا  
 عاشقان را نیز رنگ زرد و شکسوخ و  
 از برای پیچ و تاب تار جان پاک عشق  
 از هوا هرگز نمیکرد جدا از بحر موج  
 پر تو خورشید رنگ و بوی گلها میدید  
 سینه این شور چشمان دشمن این اندام است  
 حسن گل در پیگی و چشم بلسل و حسن  
 جستجوی لازم افتاده است اینجا و کجا  
 ببل و گل را میانجی در میان کار است  
 کامرانی بود منظورم ازین مشکین رقم  
 زبان خبار خطا بود و ناصر کچشم من عزیز

پاک دامانی کند با عشق یکدل حسن را  
 آنکه بخشیده هست این شکل و شمایل حسن را  
 زلف و کاکل هست دامان سایل حسن را  
 کی هوس سازد و بخواد از عشق غافل حسن را  
 این همه خوبی بود از عشق حاصل حسن را  
 جز دل عاشق بر زمین نیست قابل حسن را  
 کی شود شرم و حیا از عشق جایل حسن را  
 دست شوق عشق در گردن جایل حسن را  
 ربط با عشق هست چنان بی سایل حسن را  
 خطا ندانستم که سازد دست باطل حسن را  
 میشود سدی بر سیل راه باطل حسن را

<p>بکن آتیشه خود و پند بال مرشد خود را      اگر آتیشه دل را ز رنگ حبس بره ای      با خلاق خدا واقف به تدک روید روی      اگر وحی مست در عالم پس از بریر این باشد      ز صدق سینه ساقیها بصیحاتی حاصل      نمی آید ز اور کار مسلمانی عمل هرگز</p>	<p>وصال حق تصور کن وصال مرشد خود را      توانی دیدن مانع کمال مرشد خود را      اگر از کسب دریایی وصال مرشد خود را      سماعت کن گوش جان مقال مرشد خود را      توان یافتن از صدق حال مرشد خود را      بکن سببی که سازی حال مرشد خود را</p>
<p>عقل ثابت در آتیشه      بیخ نیست در زینت آتیشه</p>	<p>همای بر چه می آید نظر از روی حق بینی      انصوری که نامر سال مرشد خود را</p>
<p>کجا هوش او از شوی سببی خوشی نخواه از را      نقص مفرح ذاتی خورشید شد روشن      ز بس با صلاصلی تریب امید عیا شد</p>	<p>قدش آموخت آیین تراکت زو خال از را      توان از اقصان در افین صاحب کمال از را      زبان هم در دست تو دارم قضای و مال از را</p>

نزد نیست  
 در روز و شب  
 چشم شبان الخط  
 مقام سر که در آتیشه  
 خاتم نیست انجام  
 بر سر حال بیخ  
 بر سر حال بیخ  
 خلوت خاص تریب  
 زینت تریب یافت

خیال بستن مضمون آن نازک میان دارند  
 گل از خندیدن خود آشنای ست گلچین شد  
 فضای لامکان بروشت او تنگ نیست  
 نگاه سوجیان محور او حبس می باشد  
 مده آنزلت نازک را بدست شانه هر ساعت  
 منم آشفته آن بسیلی مغرور گزنازش  
 گران جانان بزیر حین خوشدل بچهران  
 شود از صفحه آینه طوطی در شکری  
 چه نوها در هگر دارو ازین غم غنچه در گلشن  
 که از که بپسین خود بخیر مردان خورد و روی  
 چنان خوب بند چون از همیشه نعمت الوان

چشم بدنگهدار و خدا نازک خیالان را  
 حصار عافیت باشد حیا صاحب لالان را  
 چه می سنجی چشم شوخ او چشم غزالان را  
 که می بیند بجز اهل نظر پوشیده حالان را  
 پریشان می کنی خاطر چرا آشفته حالان را  
 تصور می کند بانگ جرس و لهای مالان را  
 که جز کج قفس نبود پناهی بسته مالان را  
 که نیز از ساه رویان چون بود شیرین مقالان را  
 که نبود هیچ تعبیری بعالم خواب لالان را  
 که دانم ذمه بر وارست از شیران شالان را  
 بود مرکز خاطر عسای بی سوالان را

عقل است و در  
صاحب زور و شرف و جاه و دولت  
مندان قهار است

اشغل بین آینه ناصحنه تیرسم  
نگهدار و خدای چشم بد صاحب جان

باج حال بیوختایم  
تجارب اسرار و کسری  
خبر و اخبار خاص و غیره

باشند لالان جرس قافله ما  
گر موج بود سنگ رویی بکسر  
سرگشته عشقیم ز نسرل خبری است  
از گرم رویه با بس زمانه سوا ایم  
در آب بقا غوطه و بدروشی مین  
چون شانه حکر جاکن ما کار گرفت  
ز پاس و فاپاسی ز بخیر شیم  
قریبا دازان چشم طاقست نیست  
چراست می ایست آنزلف سیاوست

از خویش بود همچو شراب راه ما  
پای بند بر قمار شود سلسله ما  
چون یک دانست و آن قافله ما  
چون برق فلک تا ز بود راحله ما  
گر خار کشاید گره از آبله ما  
بزرگت نویسد بتان گرمه ما  
کی پاره کند جور و جفا سلسله ما  
از سره گرفته است توانی گلله ما  
یک صید نگرده است با سلسله ما





	<p>نام مبارک تو بود و در زبان ما</p>	<p>یا مرتضی علی قسم خاک پایم است</p>	
<p>چون در خلقت سبک فراست داشتی تا اسباب گشت در زینت مرتضی جان</p>	<p>ناصر زبان ما و ما عجز میزند بخشیه گوش ما شنود از بیان ما</p>	<p>در زینت مرتضی جان در زینت مرتضی جان</p>	
	<p>عشوه پر و از کرده ایم ترا مخبرم راز کرده ایم ترا بسکه طناز کرده ایم ترا با که وساز کرده ایم ترا مانه غم ساز کرده ایم ترا که مسم آواز کرده ایم ترا پرده ساز کرده ایم ترا شاه مست ساز کرده ایم ترا</p>	<p>صاحب نماز کرده ایم ترا واقف از حال دل پر از شوی اینهمه نماز با حجب باشد ای دل از ما پیرا شدی بیدل هرچو آیم شد ای دل روشن بیل از ما در گریب سنجوای بانوا باشش ای دل لالاک من ناصر ترا اعلام شدیم</p>	



در بارخ و هر غنچ صفت بوده ایم ما  
 خوشیال روی کسی بوده ایم ما  
 خورشید گشتت ایم اگر ذره بوده ایم  
 صندل بجای و در سر ما و کون است  
 هر صبح ما ز عید و ز نور و ز عیبت  
 عیش و نشاط را بدان ما کجا است جا  
 یک نوک خار نیست که فینی ز ما نبرد  
 تا بر فروخت ز آتش می چهره آن نگار

چون گل زبان بگفت نیالوده ایم ما  
 چشمی بروی آیمت نکشوده ایم ما  
 مصرخ تو تا بدل نشد و دوده ایم ما  
 زانرو که چشمه ابدش سوده ایم ما  
 تا دیده را بروی که بکشوده ایم ما  
 این جام را بدر و غم اندوده ایم ما  
 تا پا بر هسته با روی پیوده ایم ما  
 یک خطه چون سپند نیا سوده ایم ما

بگری تو  
 بشو زبان بشو چو گلش

چون گل زبان بگفت نیالوده ایم ما  
 چشمی بروی آیمت نکشوده ایم ما  
 مصرخ تو تا بدل نشد و دوده ایم ما  
 زانرو که چشمه ابدش سوده ایم ما  
 تا دیده را بروی که بکشوده ایم ما  
 این جام را بدر و غم اندوده ایم ما  
 تا پا بر هسته با روی پیوده ایم ما  
 یک خطه چون سپند نیا سوده ایم ما

غندل طری  
 در بارخ و هر غنچ تصویر بوده ایم  
 ناصر زبان شکوه نکشوده ایم ما  
 غنچت بختم ز خانان با کجا است جا

حسن را عمر خضر و اوجیا  
 خاطر عشق کرد شا و حیا

شد ترازوی قدر او سنگین	هر کجا بیشتر نشت او حیا
آنچه مخفی است دیدنی آید	شوق را می گشت ز یاد حیا
عشق را در جناب حضرت حسن	گروفتند و داشتند او حیا
شد نگاه هم نفس و دیدن آن	آنچه خاطر مگشت او حیا
می گشت حسن را گه بانی	عیش و مانع نداشت او حیا
عرق سهرم آب حیا آن است	به بقا و ادب او حیا
بوالطوس از او جدا گری	افترین صد هزار با حیا
حسن را بی گزیده نیست	است تا محروم ماه با حیا

است نش زکات ده ناصر

کشوری است خوش سوا حیا

بسیار حلقه زلفی چو گرد ابرو ما

غزل کسب فلک آن حسد سیر ابرو ما

در ظهور مهر انجم را میباشد فروغ

هست در هر جا که دشتی گرد باد و دشتیم

آتش روی که اشب شعله سامان کرده است

اتحاد ما بر ویش تا کجا چسبان بود

از برای سستی ز من نگاه ما بس است

موتغیدی را شب مهتاب پیدا بر عریف

هست از حفظ صراط روز و حج و نماز

ما صفا کیشان ز رود نشین واقفیم

آن پری چون پرده بر فلک ندایم ما

هر کجا آبی بود پیدا چو گردا بیم ما

چون سپند شوخ در بزم که پستایم ما

هر کجا آیتش نتوان یافت سیمایم ما

در خیال چشمش باد و نایم ما

صبح پیری بسو که گردید در خوابیم ما

موجب امر الهی بندها سبایم ما

صاف گشتیم از خود و یها با ده نایم ما

از وجود اوست ناصرستی ما از فرخ	از وجود اوست ناصرستی ما از فرخ
آفتاب لایزالی اوست مهتابیم ما	آفتاب لایزالی اوست مهتابیم ما

خیال زلف که در سبوح و تاب کرد ما	سیر سلسله از منظر اسب کرد ما
----------------------------------	------------------------------

<p>چو خال کنج لبش افتخا ب کرم</p>	<p>فلک ز گوشه نشینان بگردش بسیار</p>
<p>فروغ روی کسی آفتاب کرم</p>	<p>بسان ذره گنایم بی نشان بوم</p>
<p>خطش بر آمد و صاحب کتاب کرم</p>	<p>نظر بصفحه رخسار سوده می کرم</p>
<p>تغافل نگه او خراب کرم</p>	<p>بشوق گوشه چشمش غبار گردیم</p>
<p>ز حرف شور نمک در شراب کرم</p>	<p>اگر ز گفت زاهد دم گرفت بجات</p>
<p>عرق نشان شد و غرق حجاب کرم</p>	<p>بجوش نشأ از بوسته طلب کرم</p>
<p>بزلف و عارض او کامیاب کرم</p>	<p>و عای نیم شب و ناله های وقت سحر</p>
<p>بسیار از این کلمات در کتاب تغافل نگه او خراب کرم نیک و بد سنجید یکسان پاره میزبان ما</p>	<p>شکایت شنش بر لبم بود ناصر بپوشته لب او لاجواب کرم</p>
<p>کرد از دماغ سبدانی پز گل و امان ما</p>	<p>نار که اندامی که باشد چهره اش بستان ما خار را گل می شناسد و پیده چسبان ما</p>

می فستد بر هر که چشم ما بطلب میسر

تازه رو گلزار گرد و از رنگ ابر کرم

از چکیدن بازماند بخت چون گرد و کباب

قطره سیما ب زور پیچ و تاب آورده است

سینه ما روز و شب از طغ و روشن بوده است

در خرابی کشتی ما نیست محتاج کسی

خاطر روشن لا از با خوش آمد کار نیست

وسعت دمی زمین یک کوچره ای نیست

سیر گاهی نیست همچون سینه ما در جهان

بی نیاز از منت آب بها گردیده است

تا بر آمد از نیام سینه جوهر عرض و ادم

پیر بود تیر و عسا در ترکش فرگان ما

خنده با در پرده دار و دیده گریان ما

قطره خونی نباشد درون بیان ما

در صدف هرگز نگنجد گوهر غلطان ما

بست از خورشید تا بان عام تر جهان ما

از تنور سینه می آید برون طبع فان ما

رو برو گوید سخن آیتین سر جان ما

لا اسکان جائیکه باشد تنگ بر جولان ما

یوسفستان است از دایع چون زندان ما

منت و احسان تنغیش بر سر بر جان ما

بست شمشیر صیقلی ناله عریان ما

ما ز فیض عشق از اضا و فارغ گشته ایم  
 خجالت در آغ گنم ما را بد فوج کرده است  
 جذبه یارب که دل از ظلمت تن و ابرو  
 از قناعت نمان جورا ما گوارا کردیم  
 در گریبان نفس کز تاسه سری آوردیم  
 وسعت مشرب بهفتاد و دو دولت ساخته است  
 از خجالت غنچه لب بسته گلها می شود  
 وسعت آبا و دل ما را فغناسی دیگر است  
 دو دو مان صبح ما روشن ضمیر این احد است  
 بسکه آب از چهره خندان او برداشته است  
 بار سنگین غمش بر دوش ما افتاده است

سنگ و گوهر یک بود در پله مسیزان ما  
 سرگردان چون خلسیل این آتش سوزان ما  
 تا یکی در چاه باشد پوست کنعان ما  
 دانه گندم بود سنگ ته دندان ما  
 گوی مطلب جایی اردو زخم چوگان ما  
 کفر و ایمان یک بود در پله مسیزان ما  
 گر در آید در گلستان آن بت خندان ما  
 آسمان چون دیده مورست میدان ما  
 فادنا تا قاف است پچنا سفره احسان ما  
 رنگ عشرت می تراود ز رخ باران ما  
 کی شود کوه گران هم پله مسیزان ما



<p>شیرین و نغمه دار          از آنجا که چو سینه بیا و از آنجا که          درین نیت است</p>	<p>مروید ایم ناصر در صفت اهل سخن          ماوک و لدوز باشد مصرع و دیوان ما</p>	<p>شیرین نیت          در صفت از آنجا که چو سینه          در صفت</p>
<p>فصل بسیار کردیم پیری جوان مرا          موی کمر گرفت زره در میان مرا          معلوم شد ز صحبت تیر و کمان مرا          تا چند می کند شمشیر امتحان مرا          چشمم پر از خسار کند بد کمان مرا          صد خون فستاده هست بل غنچه جان مرا          در تن شکسته هست چو موج استخوان مرا          خوشتر بود ز سیر گل بوستان مرا          شد چاک پرده های دل از مهوشان مرا</p>	<p>از نغمه زرنه و می از جوان مرا          هر چه خواستم نرسیدم بزلت او          طبع جوان همیشه گریزان بود پیر          در بوته گداز مکر در آدم          یاد می ز شب نشینیت ای شوخ میداد          در آرزوی بوته آن غسل آبداد          از بس چو بجز در طلبش دستم پازوم          نظاره بهار فریب جمال یار          ناصر کستان ز ماه همین فیض میسر</p>	



<p>بسیار است چشمی بسوی جنت یا عصر نمی کشایم دل از خیال و دینستان همت را</p>	<p>سایه بسید و امن صحرا ای طلب کن که میدهم ترا دماغ عشق هست جز در پیکر گرترا هست خواهشی از ما بار پیدا و خلق بردوش است جامه سسج در بر و دلدان میتوان دید را ز هر دو جهان میشود و یکی ز روی حساب عاشق پسر ناتوان ترا</p>	<p>بر سر ماست همچو بال هما نیست بخیلی بذات خود ما شاهد ماست لاله حمرا بطلب هست مستجاب دعا قامت چرخ گشته هست و تا چه قدر خوشنام است نام خدا همچو آئینه است سینه ما نقطه چون زالف شود مهیا قامت همچو نخل تست عصا</p>
---	---	--

یک جهان بازل بدوش است	زلف آن یار گشته هست دوتا
میبرد ره بکوچه زلفش	هر کرا داده اند جذب رسا
بخطا آشنائی گرد	مشره موج تست تیب قضا
چون توان رفت از درش جا	گشت زنجیر زلف یار رسا
بر خور د از نهال دولت عمر	از تو اضع قدمی که گشت دوتا
همچو آئین نه صرف آن خویشیم	در بر ما چومه به ساله در آ
خانه پرداختیم ما از غیر	بی حجابانه تو زور به در آ
بی مکان بوده و از دست مکان	نیست در جا و هست از همه جا
سر و از بی بری سرفراز است	میشود شاخ میوه دار دوتا
میتوان یافتن ز حیرت او	هست آئین بر بخش شیدا
چشم پر سوزمه بخواب خوش	شب وصل هست یار و ما کجا

<p>در گلی هست رنگ بوی وفا          قدم گشته چون بلال و قبا          در چمن دیدم از گل بر عشا          در کف دست یار رنگ حنا          جان و دل بر سر تو با وفا          گزنگاه هی کنی تو جانب          تیغ از جوهر خود دست و پا          بر سر رخسار مست یار</p>	<p>سر سبز باغ دهر را دیدیم          بجز وصلت تمام آغوشم          پرده هست در بهار و خزان          هست رنگین تر از بهار چمن          لطفی امی کنی سلامت باش          نیست دور از وفا و الفت مهر          از نجیبان فروتنی آید          لب من شکوه آشنایه است</p>	<p>سر سبز باغ دهر را دیدیم          بجز وصلت تمام آغوشم          پرده هست در بهار و خزان          هست رنگین تر از بهار چمن          لطفی امی کنی سلامت باش          نیست دور از وفا و الفت مهر          از نجیبان فروتنی آید          لب من شکوه آشنایه است</p>
<p>کار ناصر نیاز و عجز بود          کار آن یار هست ناز و ادا          کار ناصر نیاز و عجز بود          کار آن یار هست ناز و ادا</p>	<p>کار ناصر نیاز و عجز بود          کار آن یار هست ناز و ادا          کار ناصر نیاز و عجز بود          کار آن یار هست ناز و ادا</p>	<p>کار ناصر نیاز و عجز بود          کار آن یار هست ناز و ادا          کار ناصر نیاز و عجز بود          کار آن یار هست ناز و ادا</p>
<p>صفحه رویتو آیمم اندیشه نما</p>	<p>هست از جلوه حسنت بنظر نور خدا</p>	

گرچه کوی معیت برایش نبود پارچا  
 لطف کردار ز گفارشود بس لوه نا  
 قیمت تارفترا پید ز گهر میدانی  
 مانع حوصل همین مشت غبار چشم است  
 حسن از عشق محال است که غافل گردد  
 تو هم از گریه پیری بطلب کالیت  
 از خود روی که ترا هست بسیریکسان است  
 هر که در سایه دیوار قناعت نشست  
 هر که را چاشنی فوق شهادت دادند  
 تیره تختان جهانند سبک سیریم  
 در کسین اندلیسی را مهنان از چپ دراست

سیل اشکم چون کسند روی بسوی صحرا  
 هست پید از پنجه های لبش حسن ادا  
 رشته زلف ترا هست ره بی درو لھا  
 سیل از گرد و برآید چو رسد دریا  
 گاه هر جا است کشته جانب خود گاه با  
 سبزه و خرم بکشد ابر اگر چوب عصا  
 خون پامال من خسته دلش رنگ خنا  
 کی دلش را برد از حسابی گویان بها  
 آب تیغ تو گو را بود از آب بقا  
 در شبی میرو د از دست همین رنگ خنا  
 یک سر سوی تو بیرون مرو از خندا

نفس باز پسین را چو کسی نشناسد	باش حاضر تو اگر مردی در همه جا
حسن میباید که ندارد غنم و اندیشه	سوخست از رشک دل بلبل گل بی پروا
تا بهار اثری در دل نگیانش نیست	کو تو تکمین نشنیدیم که داده است صدا
شوان ریخت بگلزار جهان رنگ قیام	نشنیده است کس از پیچ گل بوی فنا
هر که امروز کند گریه بسیار چو ابر	خند با می کشد از برق فرود تر فروا
وز دوازده مفسس نرسد در خجالت	سیل از خانه ویران نرود در بقفا
بر رسم سایه لطفت تو سلامت باشد	بسر زلفت تو پروای همایت مرا

عالم نرفته است در عشق	بیمیا نیست عجب عشق بجان ناصر	عالم نرفته است در عشق
از این است که عشق را در دنیا	رنگ ز رخ عشاق بود همچو طلا	از این است که عشق را در دنیا

دل طپید نه سبک رفت از یاد ما	در ره شوق تو منت دار بسیار ما
و چشم داشت بسنون بسیار ما	کبک مستم دامن کهار بسیار ما

از شرفشانی سوز مجتبهام پیرس

کی برد از جانی خویشم جلو و بال بها

گردش لیل و نهار چرخ بر یک وضعیت

از بلند و پست ره نبود بخاطر هیچ باک

کعبه و شجانه را شنیخ در زمین در خورست

بخت او از آفتاب صبح روشن شود

با خط سبزش مدار می کنم تا ممکن است

سایه بیدی بصحرایش بود بر فرق من

عمر باشد زیر شمشیر تغافل زنده ام

هم نشینیا اثر نامی نمایان داشته است

ناز پر و از می طبع ناز کم باشد ستم

تخل امین آه آتشبار میاز در ما

گوشه گسیرم سایه دیوار میاز در ما

چشمم او که مست و گم هشیار میاز در ما

شوق کوشش اینهمه هموار میاز در ما

کهنه زندم خانه خمار میاز در ما

هر که از خواب گران بیدار میاز در ما

و فلک مارم مرسم زنگار میاز در ما

صنعت بال های بیستار میاز در ما

سخت جانی کوه سنگ گروار میاز در ما

زرگس پیسار او چار میاز در ما

بی نیازی از همه بیزار میاز در ما



در بجان نیت منون گلگشت چمن	تیغ اواز زخمها گلزار بسیار در ما
در خم چو گان زلفش همچو گواشاویم	هر طرف خواهد شدش بسیار در ما
پیش رویش خامشی بر گزنی آیدرن	طو طیم آیمسنه پر گفتار بسیار در ما
گر کند جایک نفس در حلقه آتوش من	آن بهشت آرزو گلزار بسیار در ما
با وجود وصل کام دل بر حاصل نشد	بیرت رخسار او بیکار بسیار در ما

غزل در بخت	با دو پیکانی بانگ آیدت با صحرای چمن	غزل در بخت
زین صبح بنگان مال نقاشی آیدت در ما	یاد چشم او رمی سه شارب بسیار در ما	غزل در بخت

خدار نو خط او صفحته کتاب حیا	دو ابرو دستت دو مصرع اشخاب حیا
کشاد باد سحر از زرش نقاب حیا	بر آمد از طر مسته ابر آفتاب حیا
نوشا کسی که گشت جای خراب حیا	فلک شکوه بود در خست جناب حیا
رید از من و آشفته گشت در خست	عرق نمود از آن چهره آب تاب حیا

چکد بجای عرق از رخس گلاب حیا	ومی که نوگل من گرم جلوه میگرد
بنقطه و مهنت کردم اشخاب حیا	بگرد حسن تو پر کار و ار گردیدم
ندیده اند گهی هم بچشم خواب حیا	سیاه چشمستان جمله شوخ چشمانند
کتان پرده دل نور ما بتاب حیا	بسان شیر و شکر خوش میزند با هم
نگاه دارم سنگام خط حساب حیا	تواز و میدان خط هرزه احتلاط مش
کرامت کمال کشد از رخس نقاب حیا	گذار باوصا نیست از ادب اینجا
کجا تعلق چشمش در جواب حیا	سزار باز نگاهی سوال کردم
چشیدم از نگه ستاد شراب حیا	چگونه خواهش بام دیگر نوانم کرد
شراره می چکد از دیده کباب حیا	ومی که پرده رویش نقاب نورشود
بهرار لطف بود بجز من عتاب حیا	از نیکه دیده اغسیب رخیره میگرد
کسیک گوش زد خود کند خطاب حیا	زمان نصیب ایمان او شود و ما